مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد، چه باشد دوایش؟
چو تشنه تو باشد، که باشد سَقایش؟

چو بیمار گردد، به بازار گردد
دکانِ تو جوید لبِ قندخایش(۱)

تویی باغ و گلشن، تویی روزِ روشن
مکن دل چو آهن، مران از لقایش

به درد و به زاری، به اندوه و خواری
عجب چند داری برونِ سرایش؟

مَها، از سرِ او چو تو سایه بردی
چه سود و چه راحت ز سایه هُمایش؟

چو یک دم نبیند جمال و جلالت
بگیرد ملالی ز جان و ز جایش

جهان از بهارش چو فردوس گردد
چمن بی‌زبانی بگوید ثَنایش(۲)

جواهر که بخشد؟ کفِ بَحرخویَش
فزایش که بخشد؟ رخِ جان فزایش

جهان سایه توست، روش از تو دارد
ز نورِ تو باشد بقا و فنایش

منم مُهره تو، فتاده ز دستت
از این طاسِ غربت، بیا درربایش

بگیرم ادب را، ببندم دو لب را
که تا راز گوید لبِ دلگشایش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

کالهٔ(۳) معیوب بخْریده بُدم
شُکر کز عیبش پِگه(۴) واقف شدم

پیش از آن کز دست، سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته، عمر رفته، ای نَسیب(۵)
مال و جان داده پی کالهٔ مَعیب(۶)

رخت دادم، زرِّ قلبی بِسْتَدَم(۷)
شادِ شادان سویِ خانه می‌شدم

شُکر کین زر، قلب پیدا شد کنون
پیش از آنکه عُمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون پگه‌تر قلبیِ او رُو نمود
پایِ خود زُو واکَشَم من زود زود

یارِ تو چون دشمنی پیدا کُند
گرِّ(۸) حِقد(۹) و رَشکِ او بیرون زند

تو از آن اِعراضِ(۱۰) او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شُکرِ حق کن و نان بخش کُن
که نگشتی در جَوالِ(۱۱) او کَهُن

از جَوالش زود بیرون آمدی
تا بجُویی یارِ صدقِ سَرْمَدی(۱۲)

نازنین یاری که بعد از مرگ تو
رشتهٔ یاریِ او گردد سه تُو

آن مگر سلطان بُوَد شاهِ رفیع
یا بُوَد مقبولِ سلطان و شفیع

رَستی از قَلّاب(۱۳) و سالوس(۱۴) و دَغَل(۱۵)
غُرّ(۱۶) او دیدی عیان پیش از اجل

این جفایِ خلق با تو در جهان
گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بَدخُو کنند
تا تو را ناچار رُو آن سو کنند

این یقین دان که در آخِر جمله‌شان
خصم گردند و عَدُو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لَحَد(۱۷)
لا تَذَرْنی(۱۸) فَرْدَ خواهان از احد

ای جفاات بِهْ ز عهدِ وافیان(۱۹)
هم ز دادِ توست شهدِ وافیان

بشنو از عقلِ خود ای انباردار
گندمِ خود را به ارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شُپُش
دیو را با دیوچه زوتر بُکش

کو همی ترسانَدَت هر دَم ز فقر
همچو کبکش صید کن ای نَرّه صَقْر*(۲۰)

بازِ سلطانِ عزیزِ کامیار(۲۱)
ننگ باشد که کُند کبکش شکار

پس وصیّت کرد و تخم وَعظ کاشت
چون زمینْشان شوره بُد، سودی نداشت

گرچه ناصح را بُوَد صد داعیَه(۲۲)
پند را اُذْنی(۲۳) بباید واعیَه(۲۴)

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی
او ز پندت می‌کند پهلو تهی

یک کسِ نامستمع ز استیز و رَد
صد کسِ گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر
کی بود؟ که گُرِفت دَمْشان در حَجَر

زآنچه کوه و سنگ درکار آمدند
می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بُدشان ما و من
نَعتشان(۲۵) شد: بَلْ اَشَدُّ قَسْوَةً **

*** قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۲۶۸**

الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ ۖ وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا ۗ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ

شیطان، شما را وعده تنگدستی دهد و به تباهکاری فرمانتان راند. در حالی که خداوند به آمرزش و بخشایش خود شما را وعده دهد. و خداوند، وسعت بخشِ داناست.

**** قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۷۴**

ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً ۚ وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ ۚ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَّقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ ۚ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ ۗ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ

سپس دل های شما بعد از آن واقعه سخت شد همچون سنگ و یا سخت تر از آن. زیرا برخی سنگ ها بر خود می شکافد و از آن جویباران روان می گردد. و پاره ای از سنگ ها تَرَک بر می دارد و آب از آن می زهد. و پاره ای از آنها از بیم خدا به نشیب فرو می غلتند. و خداوند از آنچه کنید نا آگاه نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶

تفسیر آیتِ وَاَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَ رَجْلِکَ

قرآن کریم، سوره اسراء(۱۷)، آیه ۶۴

وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ ۚ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا

و برانگیز به بانگ خویش هر که از ایشان توانی؛ و برتازان بر آنان، سوارگان و پیادگانت را و شریک شو با ایشان در دارایی ها و فرزندان و با وعده های غرورانگیز ایشان را بفریب که شیطان وعده ندهد جز به فریب.

تو چو عزمِ دین کنی با اِجتِهاد
دیو، بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زآن سو، بیندیش ای غَوی[۲۶]
که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی، ز یاران وابُری
خوار گردیّ و پشیمانی خوری

تو ز بیمِ بانگِ آن دیوِ لَعین
واگُریزی در ضَلالت از یقین

که: هَلا فردا و پس فردا مراست
راهِ دین پویم که مُهلَت پیشِ ماست

مرگ بینی باز، کو از چپّ و راست
می‌کُشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزمِ دین کنی از بیمِ جان
مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سِلَح[۲۷] بر بندی از علم و حِکَم
که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغِ فقر

باز بگریزی ز راهِ روشنی
آن سِلاحِ علم و فن را بفکنی

سال ها او را به بانگی بنده‌ای
در چنین ظلمت نَمَد افکنده‌ای[۲۸]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۱

نَک[۲۹] ز درویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص و اَمَل[۳۰] زانند خلق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۵

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیرِ آب شور رفته تا به حلق

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۹

گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ
دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ

ورنه این زاغان، دغل افروختند
بانگِ بازانِ سپید[۳۱] آموختند

بانگ هُدهُد گر بیاموزد فتی[۳۲]
رازِ هدهد کو و پیغام سبا؟

بانگ بَررُسته[۳۳] ز بَربَسته[۳۴] بدان
تاجِ شاهان را ز تاجِ هُدهُدان

خاقانی، دیوان اشعار، قطعه(۷۰)، در نکوهش مقلدان

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند
نارنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست

گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۳۱

باز، آن باشد که باز آید به شاه
بازِ کورست آنکه شد گُم‌کرده راه

راه را گُم کرد و در ویران فتاد
باز، در ویران برِ جغدان فتاد

او همه نور است از نورِ رضا
لیک کورَش کرد سرهنگِ[۳۵] قضا

خاک در چشمش زد و از راه بُرد
در میانِ جغد و ویرانش سپرد

بر سَری[۳۶] جغدانْش بر سَر می‌زنند
پَرّ و بالِ نازنینش می‌کَنَند

وِلْوِله افتاد در جغدان که: ها
باز آمد تا بگیرد جایِ ما

چون سگانِ کوی، پُر خشم و مَهیب[۳۷]
اندر افتادند در دلقِ[۳۸] غریب

باز گوید: من چه در خوردم به جغد
صد چنین ویران فدا کردم به جغد

من نخواهم بود اینجا، می‌روم
سویِ شاهنشاه راجِع[۳۹] می‌شوم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۴۵

سهل دادی زآنکه ارزان یافتی
دُر ندیدی، حُقّه[۴۰] را نشکافتی

حُقّهٔ سربسته جهلِ تو بداد
زود بینی که چه غَبنَت[۴۱] اوفتاد

حُقّهٔ پُر لعل را دادی به باد
همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

عاقبت واحَسرَتا[۴۲] گویی بسی
بخت و دولت را فروشد خود کسی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۰۰

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و، شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس، خویش بر دلقی بدوخت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۸۲

عنکبوت اَر طَبعِ عَنقا(۴۳) داشتی
از لُعابی(۴۴) خیمه کی افراشتی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۶۱

چون غبارِ تن بشد، ماهم بتافت
ماهِ جانِ من، هوای صاف یافت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۸

شمعِ حق را پُف کنی تو، ای عَجوز
هم تو سوزی هم سَرَت، ای گنده‌پوز(۴۵)

قرآن کریم ، سوره صف(۶۱)، آیه ۸

يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ

می‌خواهند نور خدا را به دهانهایشان خاموش کنند ولی خدا کامل‌کننده نور خویش است، اگر چه کافران را ناخوش آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۲

هر که بر شمعِ خدا آرد پُفو(۴۶)
شمع کی میرد؟ بسوزد پوزِ او

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۶

روز و شب افسانه‌جویانی تو چُست
جزو جزوِ تو فسانه‌گوی توست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۹

جزو، سوی کُل دوان مانندِ تیر
کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۶

چون اَنای بنده لا شد، از وجود
پس چه مانَد؟ تو بیندیش ای جَحود(۴۷)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۸

ای بریده آن لب و حلق و دهان
که کند تُف سوی مَه یا آسمان***

تُف به رویش باز گردد بی شکی
تُف سوی گردون نیابد مَسلَکی

تا قیامت تُف بر او بارَد ز رَب
همچو تَبَّت بر روانِ بُولَهَب****

***** قرآن کریم، سوره فاطر(۳۵)، آیه ۴۳**

... وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ...

... بدسگالی، دامنگیر بدسگالان شود...

****** قرآن کریم، سوره لَهَب(۱۱۱)، آیه ۱**

تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ

نابود باد دو دست بُولَهَب و نابود شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۱۱

گر نبودی نسبتِ تو زین سرا
پاره‌پاره کردمی این دَم تو را

دادمی آن نوح را از تو خلاص
تا مُشَرَّف گشتمی من در قِصاص

لیک با خانهٔ شهنشاهِ زَمَن(۴۸)
این چنین گستاخیی ناید ز من

رو، دعا کن که سگِ این موطِنی(۴۹)
ورنه اکنون کردمی من کردنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۸۱

بدگمان باشد همیشه زشت‌کار
نامهٔ خود خوانَد اندر حقِّ یار

آن خَسان(۵۰) که در کژی ها مانده‌اند
انبیا را ساحر و کَژ خوانده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۰

من نی ام در امر و فرمان نیم‌خام
تا بیندیشم من از تَشنیعِ(۵۱) عام

عامِ ما و خاصِ ما فرمانِ اوست
جانِ ما بر رو دَوان، جویانِ اوست

فردی ما، جُفتی ما نه از هواست
جانِ ما چون مُهره در دستِ خداست

نازِ آن ابله کشیم و صد چو او
نه ز عشقِ رنگ و نه سودای بو

این قَدَر خود درسِ شاگردانِ ماست
کَرّ و فَرّ(۵۲) مَلحَمهٔ(۵۳) ما تا کجاست

تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست
جز سَنا(۵۴) برقِ مَهِ الله نیست*****

از همه اوهام و تصویرات، دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

بهرِ تو ار پَست کردم گفت و گو
تا بسازی با رفیقِ زشتخو

تا کشی خندان و خوش بارِ حَرَج(۵۵)
از پی اَلصَّبرُ مِفْتاحُ الْفَرَج

تا که طبق "صبر، کلید گشایش است" شادمان و خندان بارِ رنج و تعب را بر دوش کشی.

چون بسازی با خَسیِّ این خَسان
گَردی اندر نورِ سُنَّت ها رسان

کانبیا رنجِ خَسان بس دیده‌اند
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

چون مراد و حکمِ یزدانِ غَفور
بود در قِدمت، تجلّی و ظهور

بی ز ضِدّی، ضِدّ را نتوان نمود
و آن شهِ بی‌مثل را ضِدّی نبود

***** قرآن کریم، سوره نور(۲۴)، آیه ۴۳

... یَکَادُ سَنَا بَرْقِهِ یَذْهَبُ بِالأَبْصَارِ

... نزدیک است روشنی برق آن. نور دیدگان را از میان ببرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنْتُ کَنْزاً گفت مَخْفِیاً شنو
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

حدیث قدسی

قالَ داوُد: یا رَبِّ لِماذا خَلَقْتَ الْخَلْقَ؟ قالَ: کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَی اُعْرَفَ.

داود پیامبر گفت: پروردگارا از بهر چه آفرینش را پدید آوردی؟ فرمود: من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم آفریدگان را تا شناخته شوم.

(۱) قندخا: قند جونده، خاییدن به معنی جویدن است
(۲) ثَنا: مدح، ستایش، دعا
(۳) کاله: کالا
(۴) پِگَه: مخفّف پگاه، صبح زود
(۵) نَسیب: اصیل
(۶) مَعیب: عیب دار
(۷) ستاندن: گرفتن
(۸) گَرّ: کچل، در اینجا معیوب
(۹) حِقد: کینه
(۱۰) اِعراض: روی برگرداندن
(۱۱) جَوال: کیسه بزرگ
(۱۲) سَرمدی: ابدی، جاودانه
(۱۳) قَلّاب: نیرنگ باز
(۱۴) سالوس: فریب دهنده
(۱۵) دَغَل: حیله گر
(۱۶) غُر: عیب
(۱۷) لَحَد: گور
(۱۸) لاتَذَرنی: مرا ترک نکن
(۱۹) وافیان: وفاکنندگان
(۲۰) صَقْر: باز، شاهین
(۲۱) کامیار: کامروا
(۲۲) داعیَه: خواسته، آرزو
(۲۳) اُذْن: گوش
(۲۴) واعیَه: شنوا
(۲۵) نَعت: ویژگی، صفت، خصلت
(۲۶) غَوی: گمراه
(۲۷) سِلَح: اسلحه
(۲۸) نَمَد افکندن: مستقر شدن، مقیم شدن
(۲۹) نَک: اکنون، اینک
(۳۰) اَمَل: آرزو
(۳۱) باز سپید: مجازاً به معنی عارف کامل
(۳۲) فتی: جوانمرد
(۳۳) بَررُسته: اصیل و حقیقی
(۳۴) بربَسته: در اینجا به معنی ساختگی و غیر اصیل
(۳۵) سرهنگ: هدایت کننده، مهتر، رئیس
(۳۶) بر سَری: علاوه بر این
(۳۷) مَهیب: ترسناک
(۳۸) دلق: خرقه، پوستین
(۳۹) راجِع: برگشت کننده، بازگردنده
(۴۰) حُقّه: ظرفی کوچک و مدوّر با دری جدا که از چوب یا عاج می سازند و در آن لعل و جواهر می نهند.

(۴۱) غَبن: زیان آوردن بر کسی در داد و ستد و معامله، زیان یافتن در خرید و فروش
(۴۲) واحَسرَتا: ای دریغ، ای حسرت
(۴۳) عَنقا: سیمرغ
(۴۴) لُعاب: آب دهان
(۴۵) گندپوز: دهان ناپاک
(۴۶) پُفو: پُف
(۴۷) جَحود: بسیار انکار کننده
(۴۸) زَمَن: زمان، روزگار
(۴۹) موطِن: وطن، زادگاه
(۵۰) خَسان: فرومایگان، جمع خَس
(۵۱) تَشنیع: بدگویی کردن، معایب کسی را آشکار ساختن
(۵۲) کَرّ و فَرّ: شکوه و جلال، شأن و مرتبت
(۵۳) مَلحَمهٔ: جنگ، کَرّ و فَرِّ مَلحَمهٔ یعنی تاخت و تاز در جنگ، در اینجا مراد شأن و مرتبت است.
(۵۴) سَنا: روشنی
(۵۵) حَرَج: تنگی و فشار، رنج